

پژوهش‌های انسان‌شناسی ایران  
دوره ۵، شماره ۲  
پاییز و زمستان ۱۳۹۴، صص ۷۵-۹۸

## اعتیاد و زوال زندگی: انسان‌شناسی رنج برای لب خط تهران

اصغر ایزدی جیران\*

تاریخ دریافت: ۱۳۹۴/۹/۱۳

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۵/۲/۵

### چکیده

هدف از این پژوهش آن است که بتوان که با توسل به انسان‌شناسی رنج زندگی‌های رنج‌مند، شکسته، کاهیده، خردشده و له‌شده را با تکیه بر پرسه‌هایی در تجربه کار میدانی به نثری رنج‌مند بیاید. انسان‌شناسی رنج در باب اعتیاد حداقل باید چهار ویژگی داشته باشد: (۱) ضد تقلیل به معناد، (۲) اولویت تجربه زیسته در زندگی شخص، (۳) به نقد کشیدن ساختارهای اعتیادآور و (۴) تعهد اخلاقی با رابطه‌ای شفقت‌آمیز نسبت به دیگری. محله لب خط تهران انباشتی است از انسان‌های بسیار با رنج‌های بسیار، دارای فضاهایی با اتمسفرهایی از اعتیاد، درگیری و تعفن. انسان‌های لب خطی، انسان‌هایی هستند مهاجر از جاهای دیگر ایران به قصد کسب درآمد در تهران، اما گرفتار شده در تخریب و تحقیر، غرق شده در تعفن و تنزل، اسیر شده در بیماری و بیچارگی. در انسان‌نگاری تصویرهایی از کوچه‌ها و تصویرهایی از اتاق‌ها را با لحظاتی از زندگی چند نفر لب خطی در قطعه‌ها و پاره‌های نوشتاری همراه خواهم کرد. در نهایت با خلق مفهوم جریان قوی درد سیاست‌های کلان، خرد و شخصی را که در کار به زوال کشاندن زندگی یک لب خطی هستند ترسیم می‌کنم. هدف از این فرایند همدردی، مستندسازی و نقد است.

**کلید واژگان:** انسان‌شناسی رنج، جریان قوی درد، زوال زندگی، ساختار محروم‌کننده، سوژه تضعیف‌شده، لب خط.

### مقدمه: کشیدن رنج

زندگی‌های حقیر ما، زندگی‌های بسیار شکننده ما که در این اتاق  
[...] به سر می‌بریم، فقر و تنگدستی ما [...] باورهای بی‌شمار  
لگدمال شده ما، زندگی‌های از حدقه بیرون‌زده و گرسنه ما،  
زندگی‌های بسیار کم‌نور ما، زندگی‌های بسیار کم‌ارتفاع ما،  
زندگی‌های پیاپی محروم‌شونده [...] ما،  
زندگی‌های پیاپی تحقیرشونده ما ... (علی‌مراد عناصری،  
۱۳۹۴: ۸۳)

بوی سوزش‌آوری تن محله و تن مرا قبضه کرده است. نوک و میانه‌ی دماغم می‌سوزد. جریان هوای کل محله با این بوی از پای‌درآورنده ادغام شده است. دماغم سوز سوز می‌کند، بوی سوزش‌آور شب‌ها و بوی متعفن روزها در داخل خانه‌ها، بیش از سیمای خراب محله، احساس بودن در آنجا را برایم ممکن می‌کند. آشغال‌ها، ته‌مانده چیزها بر آسفالت‌ها، به دوش کشیدن ته‌مانده سطل زباله‌ها، رایحه نامطبوع آدم‌ها و شاید جریان بوی خانه‌ها در کوچه‌ها و خیابان، همه شریک‌اند در این بوی سوزناک. قدری زودتر رسیده بودم به لب خط. قرارمان جلوی خانه‌ی ایرانی لب خط شوش بود، یکی از مراکز امدادسانی جمعیت امام علی (ع)<sup>۱</sup> که در محلات حاشیه به ارائه خدمات آموزشی و امدادی رایگان به کودکان کار و محروم از تحصیل می‌پردازند. کوچه‌ها برایم آشنا تر شده بودند. بار سوم یا چهارم بود که محله را می‌دیدم. لب خط در ناحیه یک منطقه‌ی ۱۵ تهران قرار گرفته است، با نام رسمی شوش - شبیر. لب خط در کنار محله‌های دیگری هم جوارش از جمله دروازه غار و هرندی، جزء فضا‌های شهری پراسیسی تلقی می‌شوند که بافت فرسوده‌شان، بی‌خانمان‌ها، فقرای مبتلا به اعتیاد و مهاجران فصلی از دیگر نقاط کشور را جذب خود می‌کنند. لب خط و این محلات تبدیل به سکونتگاه طبقاتی با شأن اجتماعی و اقتصادی بسیار پایین شده است. محو تماشای خانه‌های این سو و آن سوی کوچه‌ها بودم به یک‌باره صحنه‌ای تکان‌دهنده در مقابلم ظاهر شد. آمیزه‌ای از ترس و شک به سراغم آمد. صحنه آنجایی گشوده شد که از یکی از کوچه‌ها به یک خیابان درونی می‌رسیدم. پیاده‌راه خیابان مملو بود از دو ردیف آدم. چمباتمه زده. رو در روی هم. تقریباً همگی مشغول مصرف مواد بودند. فقط تعداد محدودی از آنها از مواجه شدن من با خودشان مطلع شدند. گویی برای بقیه تفاوتی نداشت. این من بودم که بیشتر ترسیده بودم تا آنها. تقریباً از وسط جمع یک نفر دقیقاً مرا می‌پایید. چشمانش دنبالم افتاده بود. می‌توانستم حدس بزنم که آنها می‌توانند حضور یک غریبه را به سهولت تشخیص بدهند.

<sup>۱</sup> برای اطلاع از فعالیت‌ها و برنامه‌های این جمعیت

هنوز داستان‌های مربوط به برخورد خشن برخی از افراد محله را با پژوهشگران محله نشنیده بودم، به هر حال قدری سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم، با وجود اینکه تلاش می‌کردم همچنان دوربین موبایلم بتواند تا حد ممکن این صحنه تکان‌دهنده را ثبت کند. حدود چهل نفری می‌شدند. دفعات قبل کمون‌های چند نفری از افرادی را دیده بودم که مواد مصرف می‌کنند، به ویژه یک بار که خواسته بودم شب لب خط را تجربه کنم. در آن شب شاید چیزی در حدود ده کمون را در میان کوچه‌های درونی‌تر محله دیده بودم. کمون‌های سه، چهار، پنج نفر یا بیشتر. آن شب‌ها هم می‌ترسیدم و با لرز خفیفی از کنارشان رد می‌شدم؛ اما این بار جمعیت زیاد کشندگان مواد مرا دگرگون کرده بود. تا یکی دو هفته بعد، در کلاس‌هایم چگونگی مواجهه‌ی خودم با این صحنه را توصیف می‌کردم و نمایشش را اجرا. آغاز نوشتارم با این صحنه در باب محله لب خط در جنوب تهران می‌تواند مناسبت بیشتری داشته باشد. یکی از محله‌های تهران که مشهور به مواد مخدر و مواد مهیج است. جمعیت نسبتاً انبوهی از افراد جای دنجی را یافته‌اند و به دور از چشم هر نهاد نظارت‌کننده، تنبیه‌کننده یا تنظیم‌کننده‌ای مشغول خود و نیازهای خود و نیازهای دیگران شده‌اند. دو صف نسبتاً طولیل، دو ردیف نشسته، زانوده، رخ در رخ هم، چسبیده به هم. یک اجتماع. یک اتمسفر. حضوری قدرتمند. حضوری که پشت‌گرمی دارد. امکان یک اجتماع که می‌توان بدان امید بست و آمد. با هم شد و با هم کشید. بدون هیچ واژه‌ای از دیده شدن در روشنایی فروزان روز. در دل محله‌ی خودشان، محله‌ی لب خط. چرا چنین اجتماعی مرا تکان می‌دهد، متزلزل می‌کند و می‌ترساند، درحالی‌که آنها محکم می‌کند و احتمالاً شجاع. پاسخ اولیه برایم آسان است: ترس از قدرت گرفتنشان. من در وهله اول، نه نگران آنها، بلکه نگران سلامتی خودم هستم، نگران اینکه مبادا به من آسیبی برسد. این نخستین رویارویی ما احتمالاً با هر آن چیزی است که نامش را «آسیب‌های اجتماعی» یا «انحرافات اجتماعی» نهاده‌ایم. افرادی که از ما و هنجارهای ما منحرف شده‌اند، می‌توانند ما را نیز منحرف کنند یا افرادی که آسیب دیده‌اند، می‌توانند به ما هم آسیب بزنند؛ و این ریشه رادیکالیزه کردن تفاوت بین مای درست و آنهای نادرست یا بین مای سالم و آنهای ناسالم است. به نظر من این می‌تواند توضیح‌دهنده رابطه‌ای باشد که مصر هستیم آن را بسازیم، برقرار کنیم، برایش پژوهش کنیم، قانون وضع کنیم و جبهه بگیریم؛ یعنی از این نظر، جامعه به دو گروه تقسیم می‌شود: گروهی که در اثر عوامل مختلفی منحرف شده‌اند و گروهی که منحرف نیستند. دو مسئله چالش‌برانگیز برای این نوع تقسیم‌بندی وجود دارد: (۱) چرا یک گروه منحرف شده است؟ (۲) چه کسی منحرف و غیرمنحرف را تعریف می‌کند؟ پاسخ ندادن به این دو پرسش درگیری را کم می‌کند و گروهی را آسوده می‌گذارد، همان گروه غیرمنحرف را.

هر نوع مواجهه محققانه با محلاتی مثل محله لب خط در تهران یا هر جای دیگری از کشور یا نقاط دیگر جهان که در اثر کپه شدن فقر، اعتیاد و خشونت، رنج<sup>۲</sup> می‌برند، پیش از هر چیز باید در ابتدا بعدی سیاسی و اخلاقی به خود بگیرد. مواجهه علوم اجتماعی و

<sup>2</sup> suffering

انسان‌شناسی نیز بایست چنین راهی را در پیش گیرد. آیا افراد درگیر در اعتیاد خود به دست خود و با انتخاب آزادانه خویش زندگی‌شان را به زوال و نابودی می‌برند یا اینکه زمینه‌ها یا بافت‌های اجتماعی و اقتصادی آنها را مستعد چنین عملی می‌کند. شاید صرفاً پاسخ مناسب را می‌توان از وضعیت‌های خاص یا موقعیت‌های ویژه هر یک از افراد بیرون کشید و این همان مهارت انسان‌شناختی است: برکشیدن یک امر خاص و پیوند آن با شرایط گسترده‌تر زیست. انسان‌نگاری<sup>۳</sup> (واژه ترجیحی‌ام به جای مردم‌نگاری<sup>۴</sup>) می‌کوشد به این پرسش‌های سیاسی پاسخ دهد: در این زورآزمایی چه می‌گذرد، در نبرد بین نیروها؛ چه کسانی چگونه به زوال می‌روند و چه کسانی چگونه و در این پیوند به زوال نمی‌روند.

اما بعد اخلاقی در مواجهه با این محلات برمی‌گردد به تعهد مواجهه‌کننده نسبت به وضعیتی که بر افراد صدمه وارد می‌کند و تجربه رنج کشیدن را می‌سازد. انتخابی بین اینکه آیا وضعیت مناسب برای پژوهش اجتماعی، مسلط شدن بر ابژه‌هایی است که آنجا دارند رنجشان را می‌کشند، یا وضعیت مناسب، همراه شدن، همدرد شدن و همدل شدن با سوژه‌هایی است که رنج می‌کشند. آیا ژست مناسب پژوهش و نوشتار در علوم اجتماعی بررسی تسلط بر ابژه‌هاست (استیلای علمی) یا بررسی دوست شدن با سوژه‌ها. آیا رنج‌کشندگان چیزهایی برای مصرف علمی هستند یا انسان‌هایی پاره شده از وجود ما.

انتخاب ما در شرایط معاصر جهان، انتخابی حیاتی است: آیا جهانی که در آن فقر، خشونت، محرومیت، اعتیاد، بیماری و جنگ همچون خوره می‌لولد، علم اجتماعی نیاز به بازبینی ندارد. ما بایستی به تعهدمان نسبت به انسانیت پاسخ درخوری دهیم: آیا علوم اجتماعی و انسان‌شناسی شانه‌هایش را برای این تعهد شل می‌کند یا سفت. ما نسبت به رهایی انسان‌ها از فقر، بیماری، خشونت و اعتیاد وظیفه‌ای برای خود احساس می‌کنیم یا نه. آیا ما نفس این رهایی‌بخشی را تبدیل به کانون پژوهش و نوشتار انسان‌شناختی می‌کنیم یا در بهترین حالت آن را وظیفه‌ی کسان دیگر می‌دانیم و در بدترین حالت آن را فراموش می‌کنیم، چنانکه انسان‌شناسی ایران دچار چنین فراموشی رنج‌آوری شده است. آیا عمل رهایی‌بخش و نوشتن در باب شیوه‌ی عمل ما در باب آن، می‌تواند قلب تپنده جدیدی برای کالبد انسان‌شناسی در ایران و جهان تلقی شود.

### رویکرد رنج‌محور به اعتیاد

اعتیاد را معمولاً در طیفی قرار داده‌اند که یک سر آن تلقی از معتاد را به سوی مجرم می‌کشاند و یک طیف آن معتاد را بیمار می‌داند (سهراب‌زاده، ۱۳۹۱). رویکرد جرم‌محور، برخوردار از هنجارین دارد و بر آن است که معتاد از هنجارهای جامعه عدول کرده یا منحرف شده و لذا جرمی را مرتکب شده است. این رویکرد سخت نسبت به اعتیاد است، وقتی که آن را یک انحراف اجتماعی می‌پندارد (بنگرید به ستوده، ۱۳۷۶: ۲۰۴-۱۸۹؛ اکار و دیگران،

<sup>3</sup> anthropology

<sup>4</sup> ethnography

۱۳۹۴). این رویکرد وقتی قدری نرم‌تر می‌شود، عنوان آسیب‌های اجتماعی به خود می‌گیرد (آقابخشی، ۱۳۸۸). در ایران، نه تنها دانشگاهیان، بلکه در فضای عمومی و ژورنالیستی نیز این تلقی قدرتمند است (بنگرید به همشهری محله، ۱۳۹۴: شماره ۵۸۳). رویکرد بیمارمحور در واکنش به این برخورد سخت، برخوردی نرم با اعتیاد و معتاد دارد و بر آن است که اعتیاد به مواد مثل بیماری‌های دیگر است (جواهری و دیگران، ۱۳۸۹). در هر دو شکل از رویکردها، نهادهای زندان و بیمارستان (کمپ) به دنبال تسلط بر معتاد و تنبیه یا درمان او هستند. هر دو نهاد قضایی و بیمارستانی معتاد را یا سوژه‌ای می‌دانند که خود فعالانه از خط قرمز به اصطلاح جامعه عبور کرده و یا ابژه‌ای که بیماری بر او عارض شده است. در هر دو حالت، معتاد باید از جامعه حذف شود یا اصلاح و درمان شود و بعد مجوز حضور گیرد. در هر دو رویکرد، نباید یک مجرم یا بیمار، فضای عمومی را تهدید یا آلوده کند. این دو رویکرد هر دو در وهله اول، نه به زندگی خود فرد، بلکه به زندگی افرادی غیر از آن فرد دلمشغول هستند. چرا که زندگی خود فرد را نسبت به افراد غیرمعتاد بی‌ارزش‌تر می‌دانند یا فکر می‌کنند که دیگر کار از کار گذشته و باید مابقی را نجات داد (ترجمان و پورکیان احمدآبادی و سهراب‌زاده، ۱۳۹۰). می‌خواهند مانع از انتشار انحراف یا بیماری شوند (برای اطلاع از وضعیت اعتیاد در ایران بنگرید به مدنی قهفرخی، ۱۳۹۰؛ مقالات اولین همایش ملی آسیب‌های اجتماعی در ایران، ۱۳۸۶؛ کرمی و اعتمادی‌فرد، ۱۳۸۹).

انسان‌شناسان اعتیاد و انسان‌شناسی اعتیاد<sup>۵</sup> (گلیسر، ۲۰۱۱) همواره از این دو طیف اجتناب کرده‌اند و بیشتر بر جریان‌های اعتیاد در تجربه زیسته زندگی روزمره افراد متمرکز بوده‌اند (رایخل و گریوت، ۲۰۱۳)، مثلاً جریان‌هایی مرتبط با بی‌عدالتی (سینگر، ۲۰۰۷) و حاشیه‌ای شدن (پیچ و سینگر، ۲۰۱۰؛ اسپردلی، ۱۹۹۹)؛ اما رویکرد من رنج‌محور است. رویکردی که در آن وجود فرد به یک رفتار او یعنی اعتیاد فروکاسته نمی‌شود و لذا اسم معتاد نیز نمی‌گیرد: ضدتقلیل معتاد. او اسم خودش را دارد: حرمت (یکی از شخصیت‌های مقاله حاضر). رویکردهای جرم‌محور و بیماری‌محور هر دو در بهترین حالت تقلیل‌گرا هستند چون وجود فرد را به رفتار مجرمانه یا عارضه بیماری می‌کاهند، «گویی که انسانیت دیگری قابل تقلیل به یک ویژگی «منفی» یا یک لحظه منحرف بوده است» (جکسون و پی‌پت، ۲۰۱۵: ۱۰)؛ و در بدترین حالت سرکوب‌گرا هستند چون اصول سازمانی و هنجارهای نهادی خویش را بر فرد تحمیل می‌کنند و برای او تصمیم می‌گیرند، بدون مشارکت خودش. ویژگی دوم رویکرد رنج‌محور آن است که در وهله اول، به زندگی خود شخص اهمیت می‌دهد؛ یعنی به دنبال آن است که بداند یکی از رفتارهای فرد یعنی اعتیاد به مواد با زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی او چه می‌کند. این ویژگی، یکی از نقاط کانونی در انسان‌نگاری‌های من از افرادی است که مبتلا به اعتیاد شده‌اند. در این نقطه کانونی، مفهوم زوال بیش از هر چیزی برای من اهمیت دارد: زوال زندگی. ویژگی سوم رویکرد رنج‌محور، نسبت بین فرد و ساختارهای گسترده‌تر را به طور انتقادی بررسی می‌کند: انتقاد ساختارهای اعتیادآور. دنبال

<sup>5</sup> anthropology of addiction

این نیست که ببیند چگونه نهادهای درون جامعه، فرایند کنترل، اصلاح یا تربیت فرد را طی می‌کنند یا تسهیلگر این فرایند باشد، بلکه یک گام به عقب‌تر برمی‌دارد: چگونه ساختارهای قدرت در جامعه می‌توانند سهمی عمده در رفتارهای اعتیادآمیز فرد داشته باشند؛ یعنی اینکه چگونه فرد در تله اعتیاد گرفتار می‌شود. ویژگی چهارم رویکرد رنج‌محور، ایجاد تعهد اخلاقی بین پژوهشگر و فرد مد نظر است: من چگونه می‌توانم رابطه‌ای انسانی با فردی داشته باشم که مبتلا به اعتیاد است. چگونه می‌توانم با برقراری این رابطه‌ی انسانی، رنج‌های او را بکاهم و یار او برای بهتر کردن شرایط زیستش باشم (ایزدی جیران، ۱۳۹۵، ب). چیزی که می‌توان آن را غم‌خواری یا رنج‌خواری توسط پژوهشگر اجتماعی دانست. شفقت و مهرورزی نیازی ضروری برای این رابطه‌ی انسانی است. این چهار ویژگی روی هم رفته پروژه انسان‌شناسی رنج<sup>۶</sup> من در باب اعتیاد را می‌سازند.

انسان‌شناسی رنج با توجه به شرایط دردآور معاصر انسان امروز پدید آمد مسائل دردآوری چون فقر، خشونت، بیماری، اعتیاد و جنگ که در جهان معاصر هر چه وسیع‌تر و عمیق‌تر می‌شوند، افراد را دچار تجارب زیسته درد، محرومیت، فقدان و هر آن چیزی می‌کنند که قوت و قدرت زندگی را می‌کاهد. وینا داس و آرتور کلینمان کارهای فردی و جمعی پیشروانه‌ای خلق کردند و در نتیجه، دهه ۱۹۹۰ دهه‌ای درخشان برای تولد انسان‌شناسی رنج شد (کلینمن، داس و لاک، ۱۹۹۷). بسیاری از انسان‌شناسان رنج معتقدند که توجه به رنج کشیدن انسان‌ها در شرایط مختلف سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بایستی به مرکز و قلب علوم اجتماعی و انسان‌شناسی کشیده شود (ویلکینسون و کلینمن، ۲۰۱۶). من در برنامه‌ی پژوهشی‌ام سعی دارم رنج را در پیوند با زوال زندگی قرار دهم، آنجا که نیروها و شوق‌های حیات واقعی به خطر می‌افتند و زندگی روزمره افراد با ناتوانی جسمی و روانی روبه‌رو می‌شوند. در این پروژه، بر حوزه‌های (اغلب و نه لزوماً) مرتبط فقر، بیماری، خشونت و اعتیاد متمرکز هستم (برای کارهای انسان‌شناسان رنج در باب چرخه‌های فقر و بیماری بنگرید به داس، ۲۰۱۵؛ فارمر، ۲۰۱۳؛ و فقر و اعتیاد بنگرید به سینگر، ۲۰۰۵؛ ۲۰۰۷).

## لب خط ۱

کلاس صبح روش تحقیق ۱ دانشجویان انسان‌شناسی که تمام شد، سریع آماده شدم. ترافیک اجازه نمی‌داد تا زودتر به محله برسم. از جلوی دانشکده<sup>۷</sup> موتور گرفتم. موتورهای هجوم آورده بودند. هر چه از وسط شهر به طرف جنوب و میدان شوش نزدیک‌تر می‌شویم، هجوم‌ها بیشتر می‌شوند. نزدیک است موتوری من و خیلی از موتورهای تو شکم اتوبوس خط ویژه برویم، اما با فاصله‌ای سانتی‌متری در لحظات آخر برخورد جدا می‌شویم. راننده تورک است و اهل خلخال. او لب خط را می‌شناسد، تحذیرهایش این را نشان می‌دهد. گفت: «بوردا سنین نه ایشین وار، بورا معتادخانادی دا، بوردا دوز آدام اولماز کی، اودی با» (اینجا چه کار

<sup>۶</sup> anthropology of suffering

<sup>۷</sup> دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

داری، اینجا معتادخانه است، اینجا آدم درست پیدا نمیشه، اوناهاش نگاه کن). مردی را نشانه گرفته بود که تکیده با کیسه‌ای بزرگ از خانه بیرون می‌زد. او بیش از من از ورود به منطقه خطر آگاه شده بود، من فکر می‌کردم هنوز وارد آن محله‌ی اصلی نشده‌ایم، اما او تغییر فضا را زودتر از من تشخیص داد. گفتم: «بولارا گوره ایشلیرم دا» (خوب دارم تحقیق می‌کنم در مورد اینها دیگه).

برایش اصلاً قابل پذیرش نبود که چرا اینجا را من انتخاب کرده‌ام، جایی مسئله‌دار، جایی خطرناک، جایی نامناسب، چیزی که باید از آن حذر کرد. راستش داشت در دلم قدری رعب می‌انداخت، با بی‌میلی شدیدش، با اکراهش، با هشدارش. ترکه موتور را محکم گرفته بودم و داشتم کوچه‌ها و آدم‌ها را از نظر می‌گذراندم. آدم‌های تکیده، خمیده، چروکیده، خمار، سست و گاه میهوت زیاد بود. ما عبور می‌کردیم و رد می‌شدیم. موتور وسیله خوبی بود برای پرسه زدن در اینجاها و در عین حال نترسیدن و بی‌آسیب احتمالی خارج شدن. جوان خلخالی سر خیابان ترمز کرد، من پیاده شدم و او خلاص شد.

#### لب خط ۲: زندگی‌های تکین حول اعتیاد

جهانی خردشده در دل خود سوژه‌های انسانی؛ تمرکز بسیار زیاد به آن سوژه‌های کوچکی که در لحظات زندگی می‌کنند؛ عبور از امر کلی و رسیدن به امر خاص شکننده؛ عبور از جامعه به مثابه یک کل فریبنده و فریبا و رسیدن به حرمت‌ها و همدم‌های آسیب‌دیده. جمعیت امداد دانشجویی- مردمی امام علی (ع) در گوشه‌ای از محله لب خط جایی برای خود گرفته و نامش را «خانه علم» است. یک نهاد غیردولتی که هدفش یاری رساندن به آسیب‌دیده‌ترین افراد جامعه و به ویژه کودکان و زنان است. وقتی یکی از اعضای جمعیت، طاهره نثار، از فعالیت‌های خود درباره زنان معتاد و باردار محله شوش تهران با من سخن گفت، مشتاق شدم تا من هم با این زنان آشنا شوم. خانم نثار در خانه علم محله لب خط در جوار میدان شوش فعالیت داشت. از او خواستم مرا در کارم در باب این محله یاری کند. ۳۰ شهریور ۱۳۹۴ اولین باری بود که به همراه وی به دیدن چند خانواده لب خطی رفتیم.

حرمت زنی تکیده بود در یک اتاق. دقایق بسیاری طول کشید تا آماده شود. زنی در اتاقی دیگر که سال‌دارتر بود داد می‌زد: «حرمت، حرمت، حرمت». زبانش را نمی‌توانستم کامل بفهمم. اهل بجنورد بودند. باید چیزی مثل این گفته باشد که «آمده‌اند تو را ببینند». حرمت خیلی لاغر بود. اولین برخوردم و اولین ورودم به خانه‌ها، بیشتر شبیه فیلم بود برایم. از آن فیلم‌هایی که سعی داشتند عده‌ای در نهایت فلاکت را نشان دهند. ماه‌های قبل و سال‌های قبل‌تر را در محلات حاشیه‌نشین و فقیر تبریز گذرانده بودم (ایزدی جیران، ۱۳۸۴؛ ۱۳۸۵؛ الف)؛ اما لب خط جایی بود خیره‌کننده. در خیابان و کوچه‌ها چندان خبری نبود؛ و می‌گویم چندان، چراکه می‌توانستیم خبرهایی را در بیاوریم، خبرهای زیادی در آن

خانه‌هایی بود که هر یک از اتاق‌هایش انسان و انسان‌هایی را در خود بلعیده بودند، به قول پاز (۱۹۸۷: ۲۱) «هر اتاقی مرکز جهان» بود. در این خانه‌ها، گویی جهان‌ها خفته بودند. یک خانه جمعی. طبقه همکف، حیاط و آن سوی حیاط، همه پر از اتاق بودند و پر از خانواده‌ها برای هر یک از اتاق‌ها. اتاق‌ها مرز خانواده‌ها بودند. طبقه‌ی دوم هم و پشت‌بام هم متشکل از اتاق‌ها و خانواده‌ها. روزهای بعد که به خانه‌های دیگری هم رفتیم وضع چنین بود. خانه هر چقدر اتاق بیشتری داشت، خانواده بیشتری هم داشت. در را به روی بچه‌های جمعیت امام علی (ع) به سهولت باز می‌کردند، یکی دو سالی است که خانه‌ی جمعیت در محله برپاشده، کودکان و نوجوانان محله، خانم نثار را «خاله طاهره» صدا می‌کنند.

زنی در را گشود. گفتیم که می‌خواهیم حرمت را ببینیم. راه‌پله و دالان ورودی مخلوطی از روکش آجری و گچی بود. به نظر می‌رسید نیمه‌کاره رها شده. قسمت عظیمی از دیوار گچ‌کاری نشده بود. روشویی دالان از زواردررفته بود. لوله‌اش بیرون پکیده بود. روشنایی نبود. وقتی خواستیم برگردیم، زنی در همین دالان نمود و تاریک و خراب، مرغی را می‌شست. سمت راست دالان سه اتاق داشت، اولی نبود، دومی بود و سومی گویا جواب نمی‌داد. اتاق وسطی زنی سال‌دار بود، همو حرمت را برایمان صدا می‌زد: «حرمت، حرمت، آی حرمت». پاسخ حرمت خیلی دیر شد. من نمی‌فهمیدم چرا، اما خانم نثار به آرامی می‌گفت که احتمالاً سر بساط است. نزدیک شش یا هفت دقیقه در حیاط منتظر شدیم.

از آن خانه‌هایی بود که بدان‌ها حیاط مرکزی می‌گویند. از آن خانه‌های قدیمی و کهنه و اکنون دیگر به غایت کثیف و آلوده. اتاق حرمت به اضافه یک اتاق دیگر، پس از گذر از حیاط دسترسی داشت. آن اتاق دیگر خالی بود. کنار اتاق خالی، دری قفل‌دار هم بود که نمی‌دانم چه بود. تا حرمت آماده شود و از سر بساط بلند شود و در را برایمان بگشاید، زن سال‌دار دم پنجره آمده بود. زنی تیره‌رنگ با یک روسری و پیراهنی سیاه. در و دیوار حیاط پر از ملحفه، زیرانداز و لباس بچه بود. کف حیاط پر بود از فرش‌ها، به اضافه انواع وسایل فلزی مثل در و نردبان. صحبت خانم نثار و آن زن سال‌دار سر یک پسری بود ۱۶ ساله که گویا در اثر کشیدن حشیش راهی بیمارستان شده بود. دو دختر و یک پسر کودک‌سال در حیاط بودند تا نگذارند تنها باشیم. زن سال‌دار می‌گفت در محله‌های اطراف کار می‌کند. خانم نثار می‌گفت: «تنت سلامت باشه تا کار هست آدم کار کنه». دو تا نوه داشت. صدای یکی از نوه‌هایش می‌آمد. می‌گفت: «ادراش نمی‌آید». خانم نثار گفت: «خوب بپریدش دکتر». حرمت در را باز کرد؛ اما باید می‌رفتیم بالا سر کودک آن زن سال‌دار. به حرمت گفتیم: «الان می‌آییم».

باید باز می‌گشتیم به دالان. مسیر منتهی به اتاق آن زن سال‌دار مطلقاً تاریک بود. خانم نثار قبل از اینکه وارد اتاق شود، از اتاق بغلی پرسید: «طغرا خونه است؟» پرده را کنار زد، در اتاق فلزی بود، با نرده‌هایی که زیرش نوشته بود: «خوشامد». همه چیز یک خانواده در همین یک اتاق در گوشه‌های مختلفش تلنبار شده بودند. تیغه اتاق این زن سال‌دیده با اتاق طغرا، همان سهدری‌های چوبی قدیمی است که ما در تبریز به آنها «آرا کسدی»



می‌گفتیم: برنده وسط. درهایی که هنگام مهمانی‌های بزرگ باز می‌شدند تا گنجایش خانه افزایش یابد؛ اما اکنون برای همیشه بسته مانده‌اند. دستگیره‌شان به در آمده و زبانه‌شان در زبانه در دیگر قفل شده است. طاقچه هم قدیمی است با گچ‌بری‌های قدیمی. طاقچه پر بود از شیر خشک، چند استکان دسته‌دار، سبد پلاستیکی و قرمز میوه، نصفه یک هندوانه، یک آینه سفید، داروهای به‌هم‌ریخته، ظروف و کلی وسایل دیگر. دیوار بالای طاقچه زخم‌وزیلی است، سه شماره موبایل نوشته شده: دو مورد کنده‌کاری و یک مورد دیوارنگاری. هم‌جوار طاقچه، طنابی است افقی که آن سرش به همان پنجره‌ای وصل است که دقایقی پیش، این زن بر آن تکیه کرده بود. بر سر طناب، لباس‌ها آویزان شده‌اند. دیوار وضعی آشفته‌تر دارد. جایی از آن کنده‌شده، گچ زده‌شده تا لوله‌ای آورده شود. زیر پنجره، تشک و ملحفه‌ها روی هم ریخته‌اند و خوابیده‌اند. یک پنکه سفید کوچک کنار آنهاست. جای دو پرز کاملاً تخلیه‌شده. سیم‌ها از زیر دیوار به روی دیوار کشیده شده‌اند.

رنگ پشت در و روی دیوارها به تیرگی وحشتناکی گراییده بود، گویی هر ساکن موقت این اتاق، گذاشته بود تا لایه‌ای از آلودگی بر در و دیوار باقی بماند: اثری از خود. لایه‌های آلودگی روی هم تلنبار شده بودند. همه آثار اتاق نشان می‌داد که کالبدش، ضربات متعددی خورده و رو به سایش، وخامت و ویرانی است: خانه‌ای روبه‌زوال. هیچ علامتی و هیچ علاقه‌ای نسبت به رسیدگی بدان وجود نداشت، نه توسط صاحب‌خانه و نه مستأجر. سمانه خواب بود. زن سال‌دیده کنار نوه‌اش نشست. بخش اعظمی از وسایل زندگی هم کنار زن بود: گاز، قابلمه، فلاسک، کیسه برنجی آویزان، سماور. هوا گرم بود و سمانه در این هوای گرم و آلوده و دم‌کرده خوابیده بود. اهل مشهدند و فعلاً چند ماهی اینجا هستند. بچه‌های حیاط آمده بودند دم در و ما را تماشا می‌کردند. دخترکی با تی‌شرت سفید و شلوارکی آبی که زبانش را درمی‌آورد و یک دخترک دیگر با روسری نارنجی، پیراهن آبی و شلوار قرمز که سرش را به تمامی در اتاق کرده بود. این دو، دختران حرمت و خواهرش بودند. خانم نثار آدرس بیمارستان نزدیک محله را می‌داد، اما گویی زن چندان برایش مهم نبود. گویی کودکان هم عادت کرده بودند که با بیماری سر کنند. سمانه بی‌حال بود. به آغوش مادر بزرگ لم‌داده بود. بیمه و شناسنامه ندارد.

زن باز هم داد زد: «حرمت! بیا.» صدای «ها» حرمت آمد. «حرمت! بیا دیگه.» لب پنجره با حرمت چند کلامی حرف زد. شاید نمی‌خواهد بیش از این در اتاقش بمانیم. بار قبل که اسمش را گفت متوجه نشدیم. خانم نثار باز اسمش را پرسید: «همدم». داخل کیسه‌ای عظیم یک گردآوری بود. جمعی از همه چیز احتمالاً به‌دردبخور که احتمالاً می‌خواستند وقتی به مشهد بروند با خودشان ببرند. از خوش‌اخلاقی و مهربانی خانم‌های جمعیت حرف می‌زد. حرمت خودش آمد دنبلمان. خانم نثار گفت: «اگر شد یک روز می‌پاییم ببریمش دکتر، ولی اگر خودتون بفرستین بهتره، چون شاید طول بکشد تا ما ...». دنبال حرمت راه افتادیم. چسبیده به در همدم، موتور هم پارک شده بود، وسط دالان. خانم نثار حال و احوال خواهر حرمت را می‌پرسید. بچه‌ها شوخی‌شان گرفته بود. توی دالان با خانم نثار

درگیر بودند. محوطه کناری اتاق حرمت با پله مشرف به پشت‌بام و با جایی برای انبار کردن خرت‌وپرت‌ها تقریباً پر شده بود. در فلزی قرمز باز بود. اتاقی مطلقاً ساده، سفیدرنگ و مربع. هیچ خبری از تزئین‌های گچ‌بری و درهای سهدری و طاقچه و پنجره همدم نبود. ساده. سقف قدری نم گرفته بود. «کار عشق» روی دیوار حرمت نقش بسته بود.

«حرمت خانوم. تو رو خدا این بچه دود نخوره ها. الان یه ذره بو میاد.

کی؟

دود واسش بده.

چی کار کنم.

به خدا الان هر موقع بگی دیگه، هر موقع بگی می‌بریمت.

چند روز دیگه میرم.

میری مشهد؟

آیا سرش بله می‌گوید؟

زیر چشمانش سیاه شده و کمی گود افتاده، بالای چشم‌ها پف کرده. چادری روی خودش انداخته بود. یک سر چادر را هل داده بود روی شانه چپش. لباس‌ها و تشک‌ها و همه‌ی رخت‌ها پشت سرش تلنبار بودند. فشرده روی هم. بقیه‌ی خرت‌وپرت‌های زندگی در این سو پشت ما بودند. حدس می‌زنم اتاق حداکثر دو متر در سه متر بود. کلاً شش متر.

«بچه‌ها رو بذار برگردد. حالا بر هم نمی‌گرددی همون جا ... نمی‌دونم چه جور

...

ادستی روی چانه برد، حلقه‌ای داشت. به دیوار چشم دوخته بود. به فکر فرو

رفته بود]

همون جا اگه کمپ خوب داره اونجا برو.

آیا بی‌میلی و همچنان که دست تردید و بی‌حالی بر چانه زده بود] اونجا داره،

ولی هزینه‌اش زیاده.

هزینه‌شون رو ما پیگیری می‌کنیم. چند تا از دوستانمون مشهد هستن.

اونجا می‌شه شما کاری بکنین؟

نمی‌دونم چی کار بتونم بکنم. ولی اگه شما بخوای بری پیگیری می‌کنیم.

واقعاً؟ می‌شه؟ اگه می‌شه من میرم اونجا، چون اونجا مامانم هست راحتم.

خانم نثار به آهستگی گفت: «اونجا شیشه ...». حرمت گفت: «آره. اونجا که بیشتره».

خانم نثار گفت: «جدی؟ من فکر کردم اونجا بیشتر کراکه». حرمت گفت: «نه».

شما اومدی [اینجا] شیشه نمی‌کشیدی. مگه شیشه نمی‌کشیدی.

خیلی کم.

برو حرمت خانم سریع، اونجا رفتی این اولش راحت ترک می‌کنی. ولی بمونه

سختت می‌شه. مثلاً یک سال بگذره سختت می‌شه. تازه شروع کردی.

ترک کردنش، مسئله ترک کردنش نیست. هر جور باشه تحمل می‌کنم. ولی

مشکلات دیگه دارم، اونا برام ساخته [خنده‌ی تلخی ریشه برمی‌دارد].

الان مشکلات یکی کاره، درسته؟ مشهد ما نمی‌دونم بتونیم کار جور کنیم»

دختر حرمت در عالم خودش بود. توجهی به گفتگوهای ما نداشت. با صدای بلند وسط ماها مشغول بازی بود. آن دو دختر پهن شده بودند روی تشک‌ها و رختخواب‌ها. پسرک هم دست‌ها را زده بود زیر چانه و زُل شده بود به من: «یاخیلمیشدی منه» (پهن شده بود روی من). به دقت و وسواس گوش می‌داد.

«حالا ترک کنم، باز خود کار پیدا می‌شه.

آره، قدم به قدم. شما ترک کن. بعد، واسه بعدش یه فکری می‌کنیم.

مشکل من فقط ترک کردنه. خونه نداشتم. الان برم اونجا خونه ندارم. موندم چی کار کنم.

اونجا یعنی شده شما بری کمپ، ما پول رو واریز می‌کنیم به کمپیه؛ یعنی شده این کار رو می‌کنیم، اگه کسی نبود پیگیری کنه. فقط یه جای خوب بری ها، یه سری هستن رفتارهای بد دارن. درست نیست. اونجاها نمی‌خواد بری. یه جای خوب پیدا کن. قشنگ سر و سلامت باشه، اونجا بری برای ترک»

من بیشتر نظاره‌گر بودم و شتونده. گاه هم حرف‌های خانم نثار را تأیید می‌کردم. شاید همراه خانم نثار بودم، حضورم مشروع و شاید مفید قلمداد می‌شد. خانم نثار برگشت به من گفت: «حرمت خانوم خودش ماه رمضان اومده بود می‌گفت منو ببرید ترک؛ یعنی واقعاً یکی این جور ی بگه، خودش بخواد، وای می‌ایسته». گفتم حتماً.

«من خیلی اصرار داشتم. ولی اینا پيله شدن گفتن بچه‌ها تو بذار بهزیستی. بچه-ها هم مخالف بودن.

گفتم: «آهان: الان چند تا بچه دارید».

الان دو تا اینجان. یه دخترم هم مشهده.

کدوماش بچه‌های شمان؟

اینه فقط [دختر تی شرت سفید روی رختخواب‌ها را نشان داد]. پسرم هم رفته بیرون، تفریح امروز.

همسرتون؟

همسرم نیست. مفقودالاثره.

آهان»

خانم نثار گفت: «جدا شدید دیگه، خودت خواستی». گفتم «حتماً دیگه باید اراده

کنی و ... همین. خیلی هم به تأخیر نندازی. چه اینجا چه مشهد».

«من الان روم نمی‌شه برم مشهد اینجوری. به همه گفتم ترک کردم. همه فکر

می‌کنن من ترک کردم. نمی‌دونم چه طوری برم.

اگه می‌خوای بنزاز عقب. بیست و یک روزه دیگه. بخواب کمپ بعد برو.

خیلی زیاده. اگه ده روز می‌شد باز ...

نه ده روزه فایده نداره.

گفتم: «چرا می‌خواید زود برید مشهد».

چون دخترم اونجا خیلی ...

تنهاست؟

تنهاست، آره. تازه عقدش کردن. عصریش من ده روزه اومدم، پونزده روزه. سه ماه اونجایه، عقد، تو خونه مادرشوهر. خانم نثار گفت: «پونزده سالشه؟» چهارده سالشه. هم‌اش زنگ می‌زنه گریه می‌کنه. مامان تو رو خدا بیا. حق داره خوب.

گفتم: «چرا زود شوهرش دادین. اونجا زود شوهر میدن ها؟» نه بستگی داره که طرف ... من چون دخترم خواستگار داشت. خواستگار هم خیلی پیله بود. مجبور شدم اینو بدم» داد و فریاد دخترها حرمت را هم عصبانی کرد.

«... چرا داد می‌زنی همیشه. بعد خیلی پیله بود پسره. همیشه می‌اومد مزاحمت ایجاد می‌کرد. منم هم‌اش می‌ترسیدم خدایا یه اتفاقی نیفته. خیلی از پسره هر چی بگی برمی‌اومد. قبلاً هم شیشه می‌کشید، ترک کرده بود. ولی پسره از اون هفت خطاش بود. دادم به یکی دیگه که اونو فراموش کنه. مثلاً پسره دنبالش رو ول کنه.

حرمت خانم می‌تونیم یه کاری بکنیم. این بچه بره واسه قلبش بیمارستان. پسر شما هم بره واسه این عفونتش بیمارستان. شما هم بری کمپ.

خوب بیمارستان برن برمی‌گردن دیگه. خانوم الان صد در صد این مریضیش؟ آره به نظرم. ولی عملش آسونه. باز یه جا دیگه وقت داده، زنجیره امیده اسمش، اونا کلاً کارشون همینه. ببینتش جواب قطعی رو می‌ده. اونا کارشون واسه جراحی قلب و استخون بچه‌هاست. اون تأیید بده یعنی ... ان شاء الله که تأیید نده. ولی اگه بده ... عملش سخت نیست. بالاخره پاره می‌کنن دیگه.

باید بخوابه چند روز. اصلاً نباید دود بخوره؛ یعنی جای خیلی بهداشتی باشه. اینجا اصلاً خونه‌هاش بهداشتی نیست»

پسرش را ندیدیم، ولی حرمت می‌گفت «پسرم خیلی در عذابه. مریضیش عود کرده. خیلی الان وضعش خراب شده. داره زیاد می‌شه زخم‌هاش». گفتم «خوب یه روز هم عقب بندازین، هی بدتر می‌شه دیگه». گفتیم ببر بچه‌ها رو بیمارستان. دل حرمت راه نمی‌آمد. رضا نبود. خانم نثار گفت: «من قول شرف می‌دم هر روز بیمارستان سر بزnm و دوستام هم سر می‌زنن. شده شب تا صبح هم می‌گیم یکی پیششون بمونه. بیمارستان تنها نمونن. من دوستام هستن. همین معلم‌های خانه‌ی علم دیگه. هر شب یکی می‌مونه».

«زنجیره امید کجایه؟»

بیمارستان نیست. یه جایی مثل ما که مثلاً پیگیر درس دادن به بچه‌هاییم، اون پیگیر جراحی قلب و جراحی استخون بچه‌هان. بعد هزینه و همه چیزش رو خودش تأمین می‌کنه»

دخترش تقریباً ولو شده بود روبروی ما. حرمت می‌گفت «از روزی که اومدیم اینجا خیلی شورش رو درآورده. خیلی، خیلی. اصلاً یه دقیقه تو خونه وای نمی‌ایسته. خیلی گوش و بازیه. انقد گوش و بازیه که غذا یادش نمی‌یاد. به زور باید صداش کنم بیارم».

«تو حیاط که اشکال نداره.

نه، می‌ره تو کوچه.

نه تو کوچه نمی‌ره.

برا مدرسه‌اش فردا هستن؟ چون می‌گم شاید از درساش عقب نیفته. مشهدم نبودم که پیگیر درساش باشم.

آره اینجا بیاد واسه ما، الان اول مهره دیگه، کلاس‌هاش شروع می‌شه.

خیلی هوشش زیاده. سه ساله چهار ساله بود فکر کنم برای اولین بار مدام دستش گرفت. اولین بار خودم یک نقاشی کشیدم گذاشتم جلوش، از روش سریع همون جا کشید، اصلاً خودم تعجب کردم. خیلی ذهنش خوبه ... به شاعری خیلی علاقه داره. یه شعرهایی از خودش درمی‌یاره، یه چیزایی می‌گه اصلاً من. یه چیزایی به هم می‌بنده همون جور پشت سر هم می‌گه. آخه دعواش می‌کنم، دایره هم هر جا می‌رسه دایره می‌زنه. شعر می‌خونه. برا شاعری و یکی هم نقاشی خیلی علاقه داره. ولی متأسفانه پدر و مادر خوبی نداره. چرا مادر خوبی نداره؟ مادرش ترک کنه بیاد دیگه چه مشکلی داره؟ اون روز من دیدم شما چقدر به لباسش رسیدی»

حرمت آه می‌کشید «از اول زندگی، هم مادرش بودم هم پدر». گفتم «چرا همسرتون

ول کردن؟».

«من ولش کردم البته. من اولین باره اومدم [تهران]، توی عمرم اولین باره.

ان چند وقته اینجا بین.

سه ماه»

حرمت سرهایی تکان می‌دهد، افسوس‌هایی نشان می‌دهد. در غمش فرو رفته بود. به

روزهای بدترش شاید فکر می‌کرد. خودش سر قصه‌هایش را می‌گشود.

«شوهرم دو سال اول زندگی‌ام ... تک‌فرزند بود، خیلی لوس بود. همون دو سال

اینا از خودم بزرگ‌تر بود. من ۱۵ بودم، اون ۱۷ بود. مامانش خیلی این رو

نازدانه بار آورده بود. اصلاً نمی‌گذاشت بره سر کاری چیزی. مامانش خرجیش رو

می‌داد، خرجی ماها رو. دو سال اول زندگی‌مون که مادرش بود خوب بود. بعد دو

سال سخته کرد، جوون هم بود. اون که فوت کرد، این دیگه باز هم همون

جوری فکر می‌کرد. تمام هر چی طلا داشت و پول داشت همه رو پدرش

برداشت رفت پاکستان. این موند و من و دو تا ... [باز هم خنده‌های تلخ و

گرنده] با دو تا بچه کوچیک. دیگه بازم مثل قبلن فکر می‌کرد که هنوزم اون

نازدانه است. کسی نبود، کسی هم نداشت. کار هم نکرده بود، اصلاً یاد نداشت

حتی کار کنه. باز هم همون جوری، به همون روال پیش می‌رفت. توی این دنیا

هیچ کس رو نداشت، فقط یه خاله داره. پيله خاله‌ش می‌کرد. خاله‌ش می‌رفت

سر کار، از اون می‌گرفت، خرجیمون رو. اون موقع معتاد نبود، باز زندگی‌مون رو

همون جوری با خیلی چیز اندک. بعد یک دو سال با هم همین‌جوری زندگی کردیم، با بدبختی و اینا. بعد افتاد زندان. نه سال زندانی بهش دادن. سر چی؟ درگیری بود؟  
 درگیری نه آدم‌ربایی بهش خورده بود. اهل آدم‌ربایی که نبود»  
 حرمت گفت که شوهرش را در خانه خریدوفروش مواد در محله گرفته بودند و تا سر حد مرگ زده بودند. بدنش کبود و زخمی شده بود.

«بعد، پنج سال نه سال زندانی دادن. بعد، تو این نه سال انقد بهم وعده وعیده‌های الکی می‌داد: «من بیام بیرون اینجوری می‌کنم، تاج می‌زارم رو سر تو». اوووو خیلی. این پنج سال رو من و با همین حرف‌هاش نگه داشت. دو تا بچه بود رو دستم. هر دو تا کوچولو بودن. مثل دو قلو بودن. انقدر سختی کشیدم. همه‌اش سختی کشیدم تو این پنج سال. هر هفته هم ملاقاتش به خدا، هر هفته. می‌رفتم کارگری می‌کردم، بچه‌ها رو می‌انداختم تو خونه‌ام دیگه، تو کوچه می‌رفتم. دیگه به امون خدا ول می‌کردم. مجبور بودم. کسی هم نبود نگه داره. از مامانم اینا هم دور بودم. بعد پنج سال دیگه دنبال پرونده‌اش رو خیلی گرفتم و اینا. چهار سال و نیم کشید. چهار سال و نیم بهش بخشیده شد. تعلیقی بهش دادن. بعد اومد بیرون و اصلاً همه حرف‌هاش الکی. توی زندان خودش رو معتاد کرده بود، من نمی‌دونستم. کریستالی کرده بود. می‌دیدم من هر ماه یه پتو گلبافت می‌بردم. باز ماه دیگه می‌رفتم باز می‌گفت: «پتو رو دزدیدن» یا «پتوم رو با تیغ بریدن، پتوم رو اینجوری ...». الکی. همه‌اش دروغ. نگو این پیش‌فروش می‌کرده، من نمی‌دونستم. همه رو می‌داده کریستال می‌کشید. همه‌اش دعوا می‌کرد: «پول بیار برام». من هر چی کار می‌کردم از کرایه‌خونه و خرجی مون کمتر می‌شد ... همون آدم قبلی بود. بدتر شده بود که بهتر نشده بود. کریستالی هم شده بود. یکی دو سالی کریستال می‌کشید. می‌گفتم برو سر کار، می‌گفت «خدا بزرگه. من و تو هنوز جوونیم». همه‌اش می‌گفت خدا بزرگه. سر کار نمی‌رفت. تابستونا می‌گفت گرمه، زمستونام می‌گفت سرده، به قول معروف.

تو همون موقع هم شما کار می‌کردید؟ چی کار می‌کردید؟  
 آره، تو خونه‌های مردم کار می‌کردم. بعد، دیدم کریستال می‌کشید کم بود، قرصی هم کرده بود خودش رو آخریا. می‌دیدم خدایا این چرت می‌زنه، نشست همه‌اش چرت، تو کمایه. کنار اجاق می‌نشست همه‌اش سرش می‌رفت [سر و بدنش را به طرف پایین خم می‌کند] موهاش آتیش می‌گرفت. هی صداش می‌کردم. تا صبح هزار بار بیدار می‌شدم؛ یعنی دیگه انقدر با این بحث و جنگ اعصاب نداشتیم، دیگه مریضی افسردگی گرفته بودم، اعصابم کلاً به هم ریخته بود. شب‌ها هم می‌خوابیدم، چشم روی هم می‌گذاشتم، تو خواب جیغ می‌کشیدم، منو بیدار می‌کرد. کابوس می‌دیدم. همه‌اش کابوس می‌دیدم. یه شب مامانم اومد خونه‌مون، دید من خیلی وضعم خرابه. گفت «اگه تو ده روز دیگه اینجا باشی، باید روانه تیمارستان بشی». واقعاً همین‌جوری بودا. خیلی حالم خراب بود؛ یعنی این‌قدر ضعیف شده بودم. چشم‌هام ... [نفهمیدن چی گفت] ...

شده بود از ضعفی به قرآن. چشم‌هام تا ورداشته بود. خیلی ضعیف بودم. هم سر کار می‌رفتم، هم بیست و چهار ساعت با اون جنگ اعصاب. خیلی اصلاً. مستأجر. خرج هم گردن خودم بود. فک کن برای خودم زن گرفته بودم، شوهر نگرفته بودم. می‌رفتم سر کار می‌اومدم می‌دیدم تلویزیون نیست، فروخته. سی دی نیست، گرو گذاشته. لباس‌هام رو برده گرو گذاشته. گوشت‌های توی یخچال رو فروخته. اصلاً خیلی افتضاح شده بود. یه شب مامانم ... منو برد. گفت «اینجوری باشی، خیلی دووم نمی‌یاری». روز دیگه‌اش اومد تمام وسیله‌هام رو بار زد و من رو برد. به اینم گفت «برو به سلامت. تا حالا زن داشتی. از این به بعد دیگه زن نداری، فراموش کن». باز همین جور دو سال خونم مامانم بودم. اختلاف داشتیم، مزاحمم می‌شد. می‌گفت «بیا». تو همون دو سال خیلی فرصت بهش دادم. آدم بشه. نه بابا آدم بشو نیست»

خانم نثار گفت: «خوب کاری کردی حرمت خانوم. به قول خودت زن گرفته بودی». من هم تأیید کردم. می‌گفت: «ده دوازده سال من به پاش سوختم. پنج سال راه زندان رفتم و اومدم. کدوم زنی اینجوری می‌کنه. الان همه خویش و قوم‌هام می‌گن خاک بر سرش، قدر تو رو ندونست. [بهش] می‌گفتن زنت شیرزنه واقعاً. با دو تا بچه، مستأجر، پول ملاقاتی، پول چی، کرایه‌خونه، هر جا می‌رفتم می‌گفتن ما شوهرت رو قبول نداریم، رو خودت حساب باز می‌کنیم ... رفتم دادگاه و برای طلاق غیابی. گفتن سه مرحله داره. [باید] برای نفقه شکایت کنی. بعد اون موقع طلاق رو می‌نویسن. شکایت کردم برای خرج نفقه. اومد دادگاه گفت ندارم». سه بار فرصت داده بودند تا شوهرش تأمین هزینه کند. بار آخر پانزده روز وقت خواسته بود. حرمت می‌گفت: «پونزده روز رد شد و من دنبالش رو نگرفتم. خیلی دیگه انقدر مشکلات داشتیم که دیگه دنبال اون دادگاهی هم نرفتم. تو همون محل خودشون، خونه خاله‌اش که بود، اونجا مأمورها ریخته بودن برا همین خلاف‌کارها، گرفته بودن. اینم جنس گرفته بود بکشه، مأمورها دیده بودن. این تا اینا رو دیده بوده انداخته بوده تو دهنش ... بردن زندان. چند ماهی اونجا بوده. بعد هم تبعیدش کردن افغانستان. دیگه رفت چند مدتی اونجا گم بود. باز دوباره اومد که آشتی کنه».

«افغان بود شوهرت؟»

از همین بلوچ‌ها. بدون مدرک. اینها هویت‌شون مشخص نیست.

آخه شناسنامه داشته که عقد کردین.

نه. عقدنامه‌ای نداشتیم ما. دادگاه که رفتیم استشهاد محل درست کردم. بعد به قاضی توضیح دادم اینجوری اونجوری. بعد طلاقم رو دادن، ولی طلاق‌نامه رو ندادن. گفتن شناسنامه‌ی شوهرت باید باشه. اونم شناسنامه نداشت. هنوز که هنوز تو دادگاه مونده طلاق‌نامه.

برادر خواهری هم دارید دیگه؟

آره، ما ماشاءالله ده تا خواهریم پنج تا برادر. از دو تا مادر البته.

با هم در ارتباط هستید، رفت‌وآمد دارید؟

خیلی کم، محدود. یکی بانه اومده. یکی سرخسه، پنج تای دیگه هم مشهدن.

شما چرا اومدید اینجا؟

همین جوری. خواهرم پيله شد: «بیا اینجا کار هستش و فلان». اومدیم اینجا نه کار هست و نه کاسبی»

خواهرش توی یکی دیگه از اتاق‌های خانه زندگی می‌کرد. نبود.

«امروز حالش خرابه. فک کنم مریضه، نمی‌دونم چی کاره. نمی‌دونم. بی‌حاله. هیچ وقت اینجوری نبود. از بس که جوش می‌زنه از دست شوهرش. شوهرش اصلاً شب‌ها نمی‌یاد خونه. الکی علافه. بدبخت داره می‌سوزه و می‌سازه. چاره‌ای نداره. به خاطر بچه‌هاش»

خانم نثار گفت: «خواهرت نمی‌خواد ترک کنه. شما تشویقش کن با هم برید کمپ».

«چه می‌دونم. اون نمی‌یاد. به خاطر بچه‌هاش هم باشه نمی‌یاد. بچه‌هاش کوچیکن. شوهرش هم آدمی نیست که احساس مسئولیت کنه، تو خونه بمونه. به فکر بچه‌ها باشه. اصلاً»

حرمت خانوم. پنجشنبه بیاییم دنبال حامد ببریمش بیمارستان؟ اونو بفهمیم تکلیفش چیه. راه‌حل رو هم بفهمیم. بعد ان شاء الله بری کمپ.  
ان شاء الله»

از حرمت زوری قول گرفتیم که تا پس‌فردا که تکلیف بستری شدن یکی از فرزندانش معلوم شد، او هم به کمپ برود. سری از روی بی‌میلی تکان داد.

«پسر بزرگم خیلی با من سنگین شده. از دست من عصبانیه. می‌گه هر چه داریم سر بساط دود می‌کنی. خیلی غرور داره، خیلی حساسه. بیش از یک شوهر»

خوب به خاطر این غرور باید برید کمپ»

از حرمت جدا شدیم، گرچه بی‌رمقی و بی‌حالی‌اش نشان می‌داد که چندان تمایل جدی برای ترک کردن و کمپ رفتن ندارد. باز هم دالان سیاه را رد کردیم. مردی کنار پله‌ها نشسته بود. می‌خواستیم برویم طبقه بالا. پنجره‌های راه‌پله شکسته بودند. فقط اسکلت فلزی مانده بود. خانم نثار راه پشت بام را در پیش گرفته بود. قبل از اینکه وارد پشت بام شویم، پاگرد آخری توالتی کار گذاشته شده بود، بدون در درست و حسابی. به روشنایی پشت بام رسیدیم. از دحامی بود. دو اتاق در طرفین پشت بام بود، با یک محوطه مسقف و محوطه بزرگ‌تر رو باز. شاید نزدیک پنج خانواده چپیده بودند در این پشت بام کوچک.

### لب خط ۳: زندگی‌هایی در یک اتاق

در گیرودار ماندن و رفتن. معلق بین دو مسیر. مردد بین دو شیوه. هنوز حرمت نتوانسته تصمیم بگیرد که ترک کند یا نه. دخترش دارد عروس می‌شود، پشت تلفن به او گفته که قدری گرفتار است، ولی سر ده روز برمی‌گردد؛ اما به ما می‌گفت که به آنها دروغ گفته که ترک کرده است و اکنون نمی‌داند چه کند. گفتیم «اگر ترک کنی راحت می‌توانی برگردی». ولی من و ما چگونه می‌توانستیم بر جای او بنشینیم، هر روز در یک اتاق زندگی کنیم، چه



حسی می‌توانستیم داشته باشیم از حرمتی که شوهرش به قول خودش «مفقودالاطر» است. همان شوهری که باز به قول خودش شوهر نبود، زنی بود که در خانه می‌نشست و این حرمت بود که نان می‌آورد، با کار کردن در خانه‌های من و تو. ما چگونه می‌توانستیم خود را جای این حرمت بگذاریم و امیدوارانه از پیروزی و فتح در دو قدمی پس از ترک بگوییم.

زیر و روی چشمانش پف کرده بود، فقط چادری روی خود انداخته بود، هیچ برای خوردن نیاورده بود. چیزی همچون درخشش کم‌سویی از داشتن و برای آن امید پروراندن در او نمی‌توانستم به سهولت دریابم. سست‌تر و کرخت‌تر و کم‌انرژی‌تر از آن بود که بتواند بار ۲۱ روز در کمپ ماندن را بر دوش بکشد. به کدامین امید؟ شاید بعد از ۲۱ روز را نیز در همین امروزی می‌دید که ما در مقابلش روی موکت سرد و سخت (به قول تورک‌ها «تاقیر») نشسته بودیم. حرمت چگونه می‌توانست از کنج اتاقی در کنج آن خانه تخیل کند، هم چنانکه ما به سهولت تخیل می‌کنیم. نمی‌خواهم ساختارهای خردکننده را بستایم، اما نمی‌توانم فشار خانه‌های پرفشار را از وجودم خالی کنم. نمی‌توانم تجربه سهمگینم از لحظاتی در نزد آنها بودن را خفه کنم. هر چه هست، آن سختی‌ای است که دود نمی‌شود و هوا نمی‌رود. تنها چیزی که در زندگی حرمت دود می‌شود، همان است که لحظاتی قبل از آمدن ما بر سر بساطش به هوا می‌رفت. مابقی چیزها آوار می‌شوند و به زمین می‌آیند.

هر خانه‌ای در لب خط، فشاری بود از زندگی‌ها. هر اتاقی، فشرده‌ای بود از زیستن، فشرده‌گی ماتریال، جسمانی و ذهنی. همه چیز شخص، جمع شده بود در یک اتاق، همه بودنش، همه غصه‌هایش، همه عذاب‌هایش، همه گرفتاری‌هایش، همه چیزش. برایم عجیب می‌نمود که این مردمان چرا باید بدین خانه‌های پرفشار آمده باشند. معده ذهنم نمی‌توانست هضم کند که اینها چگونه می‌توانند در این خانه‌های پرفشار بمانند و زهر ترک نشوند. از بین نروند. نپوسند؛ و همچنان بمانند؛ و مانده بودند. این تهران بود که نیرویی کشاننده و در عین حال شکننده از خود می‌افکند و چشم‌ها و جان‌ها را مسحور و در تله خود محبوس می‌کرد؛ اما در لب خط همه چیز با هم است: اعتیاد، خشونت و ده‌ها درد دیگر.

به خانه‌ای دیگر رفتیم. راه‌پله‌ای مطلقاً ظلمانی و در ظلمت. به پشت‌بامش رسیدیم. کودکی سیاه‌چرده در پستوی خانه بود، پستو که نه اتاقی شبیه پستو. کودکی در گرمای پستو در لابه‌لای تشک‌ها خفته بود، شاید گرم‌زده بود. زنان و پاهای مردی پیدا بود، چهره‌اش ناپیدا بود، آنجا پشت بام بود. اتاقی دالان مانند، زن و مرد و کودکی فشرده‌شده در آن. کثافت، گرما، شلختگی، فشرده‌گی، همگی را در آن کودک احساس می‌کردم. آن زن و مرد جوان شاید بتوانند با این وضع و حال سر کنند، آن کودک چه؟ سیاهی بر اغلب کودکان چیره داشت. روشنایی‌ها کم‌فروغ بودند، جاها تنگ بودند، اسباب ریخته بودند، دستشویی‌ها در نداشتند، دیوارها سیاه بودند، راهروها غبار داشتند، راه‌پله‌ها در ظلمت بودند. بزرگ‌ترهای سیاه، کودکان سیاه. غذاهای کم‌رونق و مواد پررونق، به هر حال در دهان این نوزادان مزه می‌کند و جسمشان و رنگشان را به سیاهی می‌برد.

زندگی‌های اینجا بیشتر شبیه زندگی در میان بساط‌های پخش‌وپلا است، بساط‌ها روی هم سوار شده. زندگی‌های اتاقی، مرا به اتاق‌های دانشجویی‌ام در خوابگاه دانشگاه تهران پرت می‌کند. همه چیز در یک اتاق، روی زمین، در گوشه اتاق. ما در بین وسایلمان می‌نشستیم و می‌خوابیدم، آنها هم. گاه اتاق پر می‌شد و دراز به دراز پهلوی هم شب به صبح می‌بردیم و بعد بیرون می‌زدیم، یا به دانشگاه یا به جایی از شهر. یک زندگی کپه‌شده. روی هم ریخته‌شده، در کنار هم انباشته‌شده. گویی و به نظر می‌رسید که هر لحظه می‌توان کپه را بار زد و رفت؛ و همین بود که آنها را و زندگی‌شان را می‌چپاند در یک محیط کوچک. برخی همچون حرمت همواره منتظر بودند که در لحظه بروند. آمده بودند تا پولی درست کنند و وضعشان را قدری سامان دهند. از این شهر می‌توانستند پولی بکنند؛ و حرمت نکنده بود؛ اما این شهر می‌توانست جانی از آنها بکند، معتادشان کند، هم چنانکه حرمت را کرده بود. پولی می‌داد، جانی می‌گرفت. وابستگی مطلق.

#### لب خط ۴: کمون‌های شب

خانه‌ها در سکوت بودند، کوچه‌ها در تدارک چیزی و خیابان اصلی همچنان رفت‌وآمدهای شدید داشت. ساعت حدود هفت بود. پاییز بود. شب، فرصتی بود برای ظهور چهره دیگری از لب‌خط. ترس ترسان، لرز لرزان با قدم‌های مردد گاه تا جاهایی از کوچه‌های تنگ و تاریک را می‌رفتیم و از وسط‌ها برمی‌گشتیم، چون این احساس را داشتیم که هر چه عمیق‌تر، احتمالاً فجیع‌تر و خطرناک‌تر. کمون‌هایی شکل می‌گرفت، بساط‌هایی پهن می‌شد، کارهایی می‌خواست صورت بگیرد. مردانی میان‌سال و گاه پیر، چهره‌هایی ژولیده و قدری کدر، دستانی سیاه دور چیزی جمع می‌شدند. اجتماعی به پا می‌کردند. گویی چیزی مهم برایشان در حیات شب‌مره‌شان و «شب‌مرگی» (ایزدی جیران، ۱۳۹۴) بود که این چنین دوره‌هایی سر ساعت شکل می‌گرفت. من احساس می‌کردم که سر ساعت است، برنامه هر روزشان است که حوالی غروب کنار هم بودن را شروع کنند تا برسد به شب.

باید بتوانم تصور کنم این خرده اجتماعات در کوچه‌هایی شکل می‌گیرند که دیوارهایش به در خانه‌ها و در خانه‌هایش به زندگی‌هایی و خانواده‌هایی و کودکان خانواده‌هایی است. چنین چیزهایی کم دیده‌ایم. معمولاً شب کوچه‌ها، شب آرامش است و سکوت، شب کم رفت‌وآمد است و بی‌اجتماع. جاهای دیگر رفتیم. آنجا که قدری روشنایی بود، خانواده‌هایی دیدم که زنانه و مردانه بست نشسته بودند جلوی خانه‌هایشان. نمی‌دانم تا چه حدی می‌تواند این کمون‌های کوچه‌ها برای اهالی خانه‌ها اذیت‌کننده باشد و آزاردهنده، یا نباشد. شاید این نیز کسب‌وکارشان است و باید انجام شود و چیزی عجیب‌وغریب نیست. برای من غریب است و دهشتناک، شاید برای آنها آشنا باشد که هست و عادی.

چهره محله در حال عوض شدن است، پوستی از شب بر خود انداخته و نقاطی فعال بر خود می‌پروراند. خانه‌ها گویی خالی‌اند، گویی نیستند، چراغ‌ها اغلب خاموش‌اند. گویی اهالی خانه‌ها کاری شبانه در بیرون از محله دارند و عرصه را برای حضور این نقاط فعال

خالی کرده‌اند. دائماً داخل خانه‌ها را در ذهنم و احساسم مجسم و مجسم می‌کنم که چه وضعی می‌توانند داشته باشند، در قیاس با آن خانه‌هایی که هفته قبل به سه چهار موردشان سر زدیم؛ اما اکنون در آنها زندگی موقتاً متوقف شده و به نقاطی بیرون از شهر شاید سر چهارراه‌ها یا دست‌فروشی‌ها منتقل شده است. نبض زیستن عجلتاً در همین کمون‌هاست.

### نتیجه‌گیری: جریان قوی درد

این سماجت عجیب

پافشاری شگفت دردهاست

دردهای آشنا

دردهای بومی غریب

دردهای خانگی

دردهای کهنه لجوج (قیصر امین‌پور، ۱۳۹۰: ۱۷)

جهان با دردهایش برای لب خط معنا می‌شود. این مهم‌ترین ایده‌ای است که من برای لب خط و برای محیط‌های رنج‌آلود دارم. تجربه جهان برای رنج‌دیده‌ها اساساً از خلال دردهایشان ممکن است. این مردمان نه در ساختار یا کلی بنام جامعه و نه در یک نظام معنایی به نام فرهنگ و نه در روابط قدرتی به نام سیاست، بلکه با احساس درد حضورشان را در جهان می‌فهمند. بسیاری از این مردمان با درد متولد شده‌اند (نمونه‌های همان نوزادانی هستند که در لب خط بیمار به دنیا می‌آیند) و آنهایی که با درد متولد نشوند هم پس از تولد، گرفتار درد می‌شوند. از این میان، باز هم عده‌ی کثیری قدرت آن را پیدا نمی‌کنند که تا آخر عمر گریبان خود را از ریسمان‌کشنده و کشنده درد رها کنند. پس ما با یک جریان قوی درد مواجه هستیم که وجود فردی و اجتماعی لب‌خطی‌ها را در بر گرفته است. لحظات زیستن با فشار درد می‌تپد. نفس‌ها با سوز درد در سینه به آتش کشیده می‌شوند. تجربه بودن در این جهان یا در مورد نمونه مورد مطالعه من، تجربه بودن در لب خط، تجربه لحظه‌های صدمه خوردن است. جهان معاصر برای لب خط، جهانی متلاشی‌شده است. جهانی که هیچ مسیر امیدبخشی برایشان به پیش نمی‌نهد.

حرمت و خواهرش، آن زن سال‌دیده، آن کودک گرم‌زده در پستو، آن مردان کمون‌های شب و آن مردان به صف کشیده روز و همه لب‌خطی‌های رنج‌دار در درون همان جهانی می‌زیند که با درد خلق شده و با درد نیز به پیش می‌رود. خواست انسان‌شناس برای رهایی، در این نوشتار، از مسیر همدردی، مستندسازی و تحلیل انتقادی می‌گذرد. خواست رفیع‌تر انسان‌شناس، مراقبت اجتماعی<sup>۸</sup> برای بهبود زندگی است (ویلیکینسون و کلینمن، ۲۰۱۶).

جریان قوی درد چگونه ایجاد می‌شود و چگونه وارد زندگی حرمت شده و در تن و روان او می‌زید؟ باید به مبدأ مسیری بیندیشیم که حرمت سفر خود را از آن آغاز کرده است:

<sup>8</sup> social care

بجنورد. شهر حرمت هم مثل بسیاری از شهرهای دیگری که مهاجران لب خط از آنها به طور فصلی یا دائمی به تهران کوچ می‌کنند، در محرومیت به سر می‌برند، در توزیع ناعادلانه امکانات و فرصت‌های اقتصادی و اجتماعی، سیاست‌های توسعه‌ای مناطقی مثل بجنورد در خراسان شمالی را محروم از سلامتی، شغل و تحصیلات کرده است. حدود ۴۴ درصد از جمعیت بجنورد زیر خط فقر زندگی می‌کنند: فقیرترین شهر استان و یکی از فقیرترین شهرها در کشور (اقتصاد ایران آنلاین، ۱۳۹۲). ما با یک ساختار محروم‌کننده<sup>۹</sup> روبه‌رو هستیم این ساختار محروم‌کننده را می‌توان در اغلب موقعیت‌های حاشیه‌نشینی نیز دید. لب خط نیز گرچه به لحاظ جغرافیایی در حاشیه نیست، اما به لحاظ مواجهه‌های سیاستی در حاشیه است. وجود ساختار محروم‌کننده خود اولین آغازگاهی است که درد را در جان افراد می‌اندازد. اینکه نتوان در شهر خود پولی درآورد، نخستین ضربه به شأن و حرمت است. دومین ضربه‌اش به تن است. سومینش به سرپناه. ساختار محروم‌کننده با ایجاد دوقطبی مرکز-پیرامون، آدم‌هایی را انسان‌تر به حساب می‌آورد و آدم‌هایی را کمتر انسان‌تر. وقتی این ساختار به زندگی‌های تکینی مثل حرمت اصابت می‌کند، انفجاری از درد حاصل می‌شود. ساختار جا خوش می‌کند در فرد و مریضش می‌کند. ساختار محروم‌کننده عامل بیماری و ناخوشی است.

افرادی مثل حرمت و خانواده‌اش، به ویژه شوهرش، در بجنورد در وضعیت ناخوشی حاصل از اعتیاد زندگی می‌کردند و باید انتخاب‌هایشان و رخدادهایشان را با توجه به همین وضع ناخوش درک کرد. زندگی در یک محله اعتیاد. زندانی شدن شوهر شوک زیادی به جریان قوی درد وارد می‌کند، چراکه بخشی از پول خانواده را می‌بلعد. این بلعیدن بعد از آزادی از زندان هم با اعتیاد به قرص ادامه می‌یابد. زن و شوهر هر دو درگیر اعتیاد بودند، گرچه میزان مصرف و شدت وابستگی زن کمتر از شوهر بود؛ اما اعتیاد شوهر ضربات کاری‌تر داشت: (۱) سرپرست خانواده را زمین‌گیر کرده و لذا یک اتکای مهم به زمین زده شده بود؛ (۲) اثاث و غذای خانه را دود می‌کرد؛ و (۳) اعصاب زنش را ضعیف کرده بود؛ یعنی خانه به لحاظ معنوی (فقدان حمایت سرپرست)، مادی (به فروش رفتن دارایی) و روانی (جنگ اعصاب و تضعیف روانی همسر) آسیب می‌خورد.

سفر حرمت از یک بستر اعتیاد در بجنورد به محله دیگر اعتیاد در تهران است. به نظر می‌رسد ساختار محروم‌کننده در تقسیم انواع شیوه‌های تولید مادی، اقتصاد اعتیادمحور را نصیب این بسترها و محله‌ها می‌کند. برگس در مقاله *کراک و اقتصاد سیاسی رنج اجتماعی*<sup>۱۰</sup> (۲۰۰۳)، اقتصاد سیاسی و نیروهای فرهنگی را شکل‌دهنده مسیر شیوع مواد در گروه‌های آسیب‌پذیر معرفی می‌کند. اقتصاد سیاسی رنج اجتماعی با متمرکز شدن محل تولید و پخش مواد در برخی از نقاط شهر و پاک کردن نشانه‌های تولید و پخش آن از نقاط دیگر کار می‌کند. در جاهایی که «آسیب‌پذیری‌های اجتماعی نسبت به اعتیاد» (همان: ۳۲) وجود

<sup>۹</sup> depriving structure

<sup>۱۰</sup> political economy of social suffering

دارد. یک تقسیم‌کار که در آن نقاط مورد مطالعه ما تولیدکننده هستند و نقاط دیگر مصرف‌کننده؛ اما باید دقت کرد که زیستن در جایی که تولیدگر یا معامله‌گر مواد است، به تدریج بسیاری از اهالی آن را به سوی مصرف هم می‌کشاند و به تدریج بخشی از بازار خرید مواد در داخل همین محله‌ها شکل می‌گیرد. ساختار محروم‌کننده همیشه مراکز تولید و معامله‌ی مواد را در نقاط فقیر متمرکز می‌کند، نقاطی که ارزش اجتماعی پایینی بدان‌ها منتسب شده است: یعنی محروم از شأن و احترام اجتماعی. این نقاط قبلاً تحت محرومیت مادی هم بوده‌اند که فقیر شده‌اند. پس ساختار محروم‌کننده باعث شده تا در مجموع افرادی که در این نقاط زندگی می‌کنند سه نوع محرومیت را تجربه می‌کنند: (۱) محرومیت از کار با درآمد مکفی؛ فقر. (۲) محرومیت از شأن اجتماعی و (۳) محرومیت از زندگی بدون اعتیاد.

حرمت مجبور به مهاجرت فصلی به تهران و لب خط بود تا فقط و فقط به دنبال خلاصی حداقلی از محرومیت مادی باشد، چراکه خواهرانش چنین وعده‌ای داده بودند. گرچه ممکن است کارهای خردی همچون دست‌فروشی قدری پول به زندگی حرمت تزریق کند (که نمی‌کند)، اما شأن اجتماعی و سلامت در لب خط آسیب بیشتری خورده است. حرف‌های موتوری من نشان می‌دهد که تا چه حدی جاهایی مثل لب خط در تهران خوفناک و وحشتناک ترسیم می‌شوند. علاوه بر این، حرمت معتادتر شده است. اکنون نوبت اوست که اثاث اتاق و نه خانه را دود کند. همان‌طور که زندانی شدن شوهر، او را معتاد کرد و از آن به بعد، ضربات شدیدتری به زندگی خورد، مهاجرت حرمت به لب خط تهران هم چنین نقشی داشت. خانواده دومین سرپرست خود را هم با معتادتر شدن حرمت به شیشه از دست داد. اکنون این پسر است که اعصابش ضعیف می‌شود. به قول خود حرمت، اینجا نه کار هست و نه اگر کار هم باشد، اعتیاد اجازه نخواهد داد تا حرمت پولی درآورد.

آنچه من اینجا ساختار محروم‌کننده نامیدم، به لحاظ محتوای عملی‌اش می‌تواند بیانگر مفهوم «خشونت ساختاری»<sup>۱۱</sup> پل فارمر (۱۹۹۶) باشد. ساختار محروم‌کننده حاصل سیاست کلان اداره جامعه در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و نهادی است و در همین سطوح بزرگ‌مقیاس کار می‌کند. ما نمی‌توانیم اعتیاد را به طور منتزع از بستر فقر و بی‌حرمتی اجتماعی در نظر بگیریم. از طرف دیگر یک سیاست خرد<sup>۱۲</sup> هم در سطح خانواده و اجتماع محلی (داس، ۲۰۱۵: ۵۳) هم کار می‌کنند. حال با رویکردی فارمری-داسی، پرسش این است اگر سیاست کلان یعنی ساختار محروم‌کننده همواره نقشی منفی دارد، آیا می‌توان در سیاست خرد، رویه‌های مثبتی کشف کرد؟ آیا سیاست‌های خرد می‌توانستند جلوی زوال زندگی حرمت را بگیرند؟ در سطح خانواده، شوهر گم‌و‌گور شده است. مادر حرمت او را از وخامت روانی‌اش قدری آسود. یک خواهر حرمت در همان خانه لب خطی در وضعیتی آغشته به اعتیاد همچون او می‌زید. خواهران و برادران دیگر نزد او نیستند. فرزندانش هنوز کوچک هستند و فقط یک پسر نوجوان ۱۲ ساله دارد که از او عصبانی است. در سطح

<sup>۱۱</sup> structural violence

<sup>۱۲</sup> micropolitics

اجتماع محلی، هیچ مشوقی برای ترک اعتیاد وجود ندارد و چندان ظرفیت درآمدزایی نیز برای حرمت به دست نداده است. فقط خانه علم جمعیت امام علی است که می‌تواند فرصتی برای حرمت بیافریند. زنانی از لب خط در خانه علم بافتنی‌ها می‌بافتند، ولی حرمت مشغول کار نشده بود. هزینه کمپ را جمعیت می‌داد و فعالینش نیز حرمت را تشویق می‌کردند، اما حرمت نمی‌توانست، هم خودش تردید داشت و هم نگران فرزندانش بود.

اینجا باید از یک سیاست شخصی<sup>۱۳</sup> یا سیاست خود<sup>۱۴</sup> نیز یاد کنیم که در سطح خود فرد و جهان درونی‌اش می‌زید، یعنی آنجایی که حرمت خودش را با خودش شکل می‌دهد. حرمت در نهایت ترک نکرد و وقتی ما پس از حدود یک ماه به سراغ حرمت رفتیم، گفتند برگشته به بجنورد. حتماً رفته بود دخترش را عروس کند. حرمت پس از آنکه انواع محرومیت‌ها را در شهر خودش بجنورد تجربه کرده، در زندگی زناشویی‌اش شکست خورده، حمایتی جدی از خانواده‌اش نداشته، دو فرزندش بیمارند، در فقر مفرطی زندگی می‌کند و با اعتیاد به کراک، هروئین و شیشه در خودش شکسته، یک سوژه تضعیف‌شده<sup>۱۵</sup> است. توان‌های مادی و روانی این سوژه رو به ضعف گذارده‌اند و همین، امیدش را کشته است. بی‌حالی، بی‌شوق و سستی زیادش حین حرف زدن و حین واکنش دادن به پیشنهاد ترک کردن، نشان می‌داد که امیدی به بهبودی وضعیت زندگی‌اش ندارد. فقط خویشان بجنوردی و عروسی دخترش بود که زوری بر سرش بود تا ترک کند، اما گویی همین زور هم چندان پرزور نبود. حرمت تلاش قهرمان‌وارش را در آن چند سالی که شوهرش در زندان بود، به کار برد و به استهلاکش رساند. زمانی که بجنوردش را ول کرد و خودش را به لب خط رساند، به استهلاک رسیده بود و اکنون چند ماهی بود که در این اتاق بود و هر روز پشت دود مستهلک‌تر می‌شد. این را از چشمانش و صورت خسته‌اش می‌فهمیدم. حرمت حتی شوق زیادی ابتدا برای ترک داشت «گفت می‌خواهم ترک کنم. تو رو خدا من را برای ترک ببرید. داخل بدنم بوی عفونت می‌شنوم. حالم بد است. ترک کنم حالم خوب می‌شود»؛ اما با سنگین کردن مصرفش، فعالین جمعیت را ناامید کرد (مظفریان، ۱۳۹۵: ۹۹). شوق زندگی او در بجنورد، حال در لب خط پژمرده شده بود. سوژه خسته با مواد بلعیده شده بود. خواست او برای یک زندگی با چندرغاز پول، برای زندگی بدون اعتیاد، هیچ می‌شد. عاملیت سوژه سوخت می‌شد. حرمت برگشت بجنورد. پس از آن، مدتی با فعالین جمعیت تماس داشت و بعد دیگر خبری از او نشد.<sup>۱۶</sup>

<sup>13</sup> personal politics

<sup>14</sup> self-politics

<sup>15</sup> weaken subject

<sup>16</sup> از جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) و اعضای خانه‌ی علم لب خط ممنون هستم که ظرفیتی فراهم کردند تا بتوانم در محله لب خط کار کنم. از خانم طاهره نثار که در چندین بازدید میدانی مرا همراهی کردند و پیوند بین من و خانواده‌ها بودند سپاس بی‌کران دارم. کار من در کشیدن رنج لب خط همچنان ادامه دارد.

## منابع

- آقابخشی، حبیب (۱۳۸۸). *اعتیاد و آسیب‌شناسی خانواده: رویکرد مددکاری اجتماعی به مسائل و آسیب‌های جامعه/ای*. تهران: دانشگاه علوم بهزیستی و توان‌بخشی.
- اقتصاد ایران آنلاین* (۱۳۹۲). «نقشه جغرافیایی فقر: رتبه استان‌ها بر حسب درصد جمعیت زیر خط فقر». ۱۴ آذر. قابل دسترس در [www.eghtesadeiranonline.com/vdccc0qip2bqs48.ala2.html](http://www.eghtesadeiranonline.com/vdccc0qip2bqs48.ala2.html)
- اکار، حمید و دیگران (۱۳۹۴). *آسیب‌شناسی اجتماعی: جامعه‌شناسی انحرافات و کج‌روی‌های اجتماعی*. تهران: پالیز سخن.
- امین‌پور، قیصر (۱۳۹۰). *آینه‌های ناگهان: گزیده شعرهای ۶۴-۷۱*. تهران: افق.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۸۴). «صدای خاموش: نگارشی از محله‌ی ملازینال تبریز». *گاهنامه جامعه‌شناسی*. انجمن علمی دانشجویان گروه علوم اجتماعی دانشگاه تبریز. ۶ (۷): ۳۰-۳۴.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۸۵). «توصیف فضاهای انسان‌ساخت حاشیه‌نشینان تبریز: مطالعه موردی محله ملازینال تبریز». *پایان‌نامه کارشناسی*. دانشگاه تبریز.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۹۴). «خراش‌های ترلان‌دره: تقلا برای بودن در حاشیه‌های تبریز». *ویژه‌نامه ندا: نشریه‌ی دانشجویی انسان‌شناسی*. ۴ (۶): مهر.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۹۵ الف). «رنج‌های ترلان‌دره: برخی تأملات اخلاقی و روش‌شناختی». *فصل‌نامه مردم و فرهنگ*. ۳.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۹۵ ب). «انسان‌شناسی رشته‌ای برای دوستی». *همایش انسان‌شناسی صلح و دوستی*. دانشگاه مازندران.
- ترجمان، امان‌الله و پورکیان احمدآبادی. عبدالکریم (۱۳۸۱). *تصویری واقعی از جامعه بدون اعتیاد*. تهران: پرشکوه.
- جواهری، فاطمه و دیگران (۱۳۸۹). «اعتیاد به مثابه بیماری: نگرش نمونه‌ای از ساکنان شهر تهران نسبت به بیماری‌انگاری اعتیاد». *بررسی مسائل اجتماعی ایران*. ۱ (۴): ۱۹-۳۶.
- ستوده، هدایت‌الله (۱۳۷۶). *آسیب‌شناسی اجتماعی: جامعه‌شناسی انحرافات*. تهران: آوای نور.
- سهراب‌زاده، مهران (۱۳۹۰). *مدیریت شهری و پیشگیری از اعتیاد*. تهران: جامعه‌شناسان.
- سهراب‌زاده، مهران (۱۳۹۱). *فرهنگ‌نامه آسیب‌های اجتماعی*. تهران: جامعه‌شناسان.
- عنصری، علی‌مراد (۱۳۹۴). *جهان دوستی‌های مردانه: سفرها و پرسه‌ها*. پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد. دانشگاه تهران.
- کرمی، محمدتقی و اعتمادی‌فرد، سیدمهدی (۱۳۸۹). «ساخت اجتماعی اعتیاد در ایران». *بررسی مسائل اجتماعی ایران*. ۱ (۴): ۹۳-۱۱۰.
- مدنی قهفرخی، سعید (۱۳۹۰). *اعتیاد در ایران*. تهران: ثالث.
- مظفریان، طراوت (۱۳۹۵). «تقلا برای سرنوشت. زندگی در جهان رنج مادی: درگیری انسان‌شناختی با زنان آسیب‌دیده محله لب خط (شوش - شبیر) تهران». *پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد*. دانشگاه تهران.
- مقالات اولین همایش ملی آسیب‌های اجتماعی در ایران: *اعتیاد و قاچاق مواد مخدر* (۱۳۸۶). تهران: آگه.

همشهری محله (۱۳۹۴). *قلب طهران تیر می‌کشد: ویژه‌نامه بررسی آسیب‌های اجتماعی محله هرندی*. شماره ۵۸۳.

- Bourgois, P. (2003). Crack and the political economy of social suffering. *Addiction Research & Theory*, 11(1), 31-37.
- Das, V. (2015). *Affliction: health, disease, poverty*. Fordham University Press.
- Farmer, P. (1996). On suffering and structural violence: a view from below. *Daedalus*, 261-283.
- Farmer, Paul (2013). *Pathologies of Power: Health, Human Rights, and the New War on the Poor*, Berkeley: University of California Press.
- Glasser, I. (2011). *Anthropology of addictions and recovery*. Waveland Press.
- Jackson, M., & Piette, A. (2015). Anthropology and the Existential Turn. *What is Existential Anthropology*, 1-29.
- Das, V., Kleinman, A., Lock, M. M., Ramphela, M., & Reynolds, P. (Eds.). (2001). *Remaking a world: Violence, social suffering, and recovery*. Univ of California Press
- Paz, Octavio. (1987). *The Collected Poems of Octavio Paz 1957-1987*, edited by Eliot Weinberger, New York: New Direction.
- Page, J. B., & Singer, M. (2010). *Comprehending drug use: Ethnographic research at the social margins*. Rutgers University Press.
- Raikhel, E., & Garriott, W. (2013). Addiction Trajectories: Tracing New Paths in the Anthropology of Addiction. *Addiction Trajectories*.
- Singer, Merrill (2005). *The Face of Social Suffering: The Life History of a Street Drug Addict*, Illinois: Waveland.
- Singer, M. (2005). *The face of social suffering: The life history of a street drug addict*. Waveland Press.
- Singer, M. (2007). *Drugging the poor: Legal and illegal drugs and social inequality*. Waveland Press.
- Spradley, J. P. (1999). *You owe yourself a drunk: An ethnography of urban nomads*. Waveland Press.
- Wilkinson, I., & Kleinman, A. (2016). *A Passion for Society: How We Think about Human Suffering* (Vol. 35). Univ of California Press.